

◦ عقد اجباری - ◦ [۱۰:۱۸ ۲۴,۰۱,۲۰]

[◦ عقد اجباری - ◦ In reply to]



#عقد_اجباری

#پارت_۱۳

با شدت من رو پس زد و به سمت خودش رفت
نمیدونست من فقط نگرانش شدم که به سمتش رفتم
وگرنه اصلا همچین افکار کثیفی نداشتم رفتم داخل اتاقم
چشمهام رو بستم انقدر خسته بودم که خوابم برد .
با احساس دستی که داره تکونم میده چشمهام رو باز
کردم وحشت زده بهش خیره شدم و گفتم :
_ شما ...

با شنیدن این حرف من پوزخندی زد :

_ بلاخره پرنسس بیدار شدند

با شنیدن این حرفش سر جام نشستیم نگاهیم به ساعت افتاد ، ساعت یازده بود خواب مونده بودم و صبحانه رو آماده نکرده بودم خدایا خودت بهم رحم کن به سمتش برگشتم و ترسیده گفتم :

_ من من ...

_ بسه انقدر من من نکن ، نکنه فکر کردی اومدی خوشگذرونی و وظایفت رو فراموش کردی هان ؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم :

_ نه

_ گمشو نهار رو حاضر کن تا یه بلایی سرت درنیاوردم

ترسیده سرم رو تکون دادم که بلند شد رفت ، منم بلند شدم بعدش پوشیدن لباس مناسب و شستن دست و صورتم از اتاق خارج شدم یه راست رفتم سمت

آشپزخونه تا غذا درست کنم نمیدونم چقدر گذشته بود

که صدای در خونه اومد رفتم بازش کردم که یه زن تقریبا پنجاه ساله ایستاده بود داشت به من نگاه میکرد

_ ببخشید شما ؟

با شنیدن این حرف من اشک تو چشمهام جمع شد

_ شمیم

چشمهام گرد شد

_ ببخشید خانوم من شمیم نیستم شما کی هستید ؟

بدون اینکه جواب من و بده محکم بغلم کرد داشت صورتش رو میبوسید من شکه شده بودم واسه همین اصلا نمیتونستم تکون بخورم که صدای امیرهمایون اومد :

_ مامان

با شنیدن این حرفش بیشتر شوکه شدم یعنی این زن مادرش بود ، زن عموی من بود همینطور خاله ی من تا جایی که میدونستم مامان من و خواهرش با پسر عمو هاشون ازدواج کردند پس باید خاله من میشد

_ جان مامان

_ چرا اونجا ایستادید

مامانش با گریه گفت :

_ بهارک دختر شمیم وقتی دیدمش انگار خودش بود

واسه همین یه لحظه همه چیز یادم رفت .



° عقد اجاره باری ° [۰۱,۲۰,۰۱۶۲۶:۱۰]

[° عقد اجاره باری ° In reply to]



#عقد_اجباری

#پارت_۱۴

اشک تو چشمهام جمع شد این زن مهربون که حالا
جلوی من قرار گرفته بود خاله ی من بود
اینبار من محکم بغلش کردم بوش کردم به اندازه تمام
سال هایی که بی کس بودم و هیچکس رو نداشتم
جفتمون داشتیم گریه میکردیم ، وقتی آرومتر شدم ازش
جدا شدم و خجالت زده گفتم :

_ بخشید

آهسته خندید :

_ امیرهمایون میبینی چقدر خجالتی هست ، شبیه مامانت
نیستی بهارک فقط چهره ات بهش شباهت داره
با شنیدن این حرفش مشتاق بهش خیره شدم دوست
داشتم بیشتر درمورد مامان بابام بهم بگه انگار فهمید
چون گفت :

_ بیا بریم تو سالن بشینیم من باهات کلی حرف دارم .

خواستیم همراه هم بریم که صدای امیرهمایون اومد :

– بهارک

با شنیدن صداش ایستادم به سمتش برگشتم ترسیده
بهش خیره شدم :

– بله

اخماش تو هم گره خورده بود

– من میرم بیرون کار دارم شب میام ، شام آماده باشه از
مامان به خوبی پذیرایی کن .

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم

– چشم

بعد رفتن امیرهمایون نفسم رو آسوده بیرون فرستادم که
صدای خاله بلند شد :

– بهارک

– جان

– تو از امیرهمایون میترسی ؟

با شنیدن این حرفش بغضی که به گلوم هجوم آورده بود
رو پس زدم و گفتم :

_ نه

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ اما اینطور به نظر نمیاد

ساکت شدم چون واقعیت داشت منم آدمی نبودم که
بتونم بیچونم فقط نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که
صدایش بلند شد :

_ بهارک بیا بشین

_ چشم

رفتم کنارش نشستم خیره به چشمهایش شدم که
لبخندی زد و گفت :

_ خیلی دوست داشتم بینمت !.